



داستان

# پسرک سنگی

سرور گتبی

یکی بود. یکی نبود. یک پیرزن بود که توی یک خانه زندگی می کرد قد یک قوطی کبریت. یک شب پیرزن گرسنه بود. غذا نداشت. این طرف و آن طرف را نگاه کرد. چشمش افتاد به یک سنگ. پیرزن گفت: «چه کوفته‌های بزرگی!» بعد سنگ کوفته‌ای را برداشت و قورت داد.

صبح که از خواب بیدار شد، دید شکمش بزرگ شده. چیزی توی دلش تکان تکان می خورد. پیرزن گفت: «انگار یک بچه تو شکمم هست.»

در همین موقع، دلش درد گرفت. درد توی شکمش پیچید. پیرزن فریاد زد و یک پسر سنگی به دنیا آورد. پسر سنگی تا پایش به خانه‌ی پیرزن رسید، نگاهی به این طرف و آن طرف کرد. پیرزن گفت: «چیزی می خواهی؟»

پسر گفت: «گر سینه ام!»

پیرزن آهی کشید و گفت: «غذا نداریم.»

پسر گفت: «غصه نخور!» و شروع کرد به پرتاب سنگ به طرف آسمان.

سنگ اولی چسبید به آسمان. دومی هم چسبید به سنگ اولی. هر سنگی که پرت می کرد، به سنگ قبلی می چسبید. پیرزن پرسید: «چه کار می کنی؟»

پسر گفت: «نردبان سنگی درست می کنم.»

پیرزن به نردبان سنگی نگاه کرد. پای نردبان توی زمین بود و سرش به آسمان.

پسر گفت: «بیا برویم به آسمان.»

دست پیرزن را گرفت و از نردبان سنگی بالا رفت. رفت و رفت تا به آسمان رسید.

پسر گفت: «می بینی چه قدر قشنگ است!»

پیرزن گفت: «می بینم.»

آسمان پر از درخت سیب بود. پسر دوید توی باغ آسمان و دامن پیرزن را پر از سیب کرد.

